

کریستین بوبن

ترجمه دل آرا قهرمان

بانوی سپید



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

کمی پیش از ساعت شش صبح روز پانزدهم ماه مه ۱۸۸۶ درحالی که آواز پرندگان در باغ طنین انداخته و آسمان صورتی رنگ را جلا می دهد و یاسمن ها هوا را با عطر خویش تقدس می بخشند، صدایی که به مدت دو روز در خانه دیکینسون ها هرا ندیشه ای را ویران می کرد خاموش شد، صدای نفس دشوار، مسدود و بیدار – همانند صدای اره ای بر تخته ای تسلیم نشدنی – این صدا قطع شد: امیلی ناگهان به طرز خشونت باری رو به سوی خورشید نادیدنی کرد، خورشیدی که دو سال تمام روح او را به تدریج می سوزاند. مرگ ناگهان همه اتاق را پُر کرد.

در آن زمان خانواده های ثروتمند عادت داشتند با عکس گرفتن از مردگان شان با جاودانگی رقابت کنند. آن روز عکسی گرفته می شود.

تنها چند جمله حاکی از آرامش نزدیکان و شگفتی آنان از سفیدی درخشان چهره امیلی شبیه نوری که از درون زنبق سفیدی جاری است.

شعر، دختر معلول آسمان است، شکست ساکت جهان و دانش آن. دکتر بیگلون تنها پس از دیدن بیمار سفیدپوشش که بر تخت خفته بود نسخه می نوشت. چون اجازه ورود نداشت، از آستانه در تشخیص را اعلام می کرد. امیلی پنجاه و پنج سال داشت. هیچ کس در شهر آمرست از بیست و پنج سال پیش او را ندیده بود.

جنگ بین زندگان هرگز متوقف نمی‌شود: سوزان، زن برادری که امیلی می‌پرستید و در صد متری آن جا ساکن است در مراسم خاک سپاری حضور نخواهد داشت زیرا آستین، برادر امیلی معشوقه‌اش میبیل تادرا دعوت کرده است. پیش از آن‌که زوج زناکار از راه برسند، سوزان آخرین زره سفیدش را به امیلی می‌پوشاند و او را ترک می‌کند. سفیدی لباس تازه اتوشدهٔ مرده، سایه‌های تیرهٔ اتاق را که پرده‌هایش هنوز بسته‌اند لکه‌دار می‌کند. سال‌هاست که امیلی بین خودش و جهان، دیواری از کتان سفید کشیده است. در کتابخانهٔ طبقهٔ همکف، کتاب *سنت آنیس اثر تئیسون* هست که امیلی حاشیه‌هایی بر آن نوشته است. در کتاب، به راهبه‌ای اشاره می‌شود با جلوه‌های «سفید و خالص» و انتظارش برای «یکشنبه‌ای ابدی». ساعتی در اعماق آسمان از حرکت باز ایستاده است. بالاخره یکشنبه فرا رسیده. زنی که هرگز در زندگی به هیچ‌کس بدی نکرده، در لباس سفید برفی‌اش پنهان شده پشت مرگ، در انتظار رویدادهای بعدی است.

با احتیاط او را در تابوتی سفید که در تالار منزل پدری گذاشته‌اند قرار می‌دهند. در ورودی سمت باغ که خورشید تازیانه‌اش می‌زند باز است. ده‌ها پروانهٔ آبی نفس‌گیر، آسمان را قابل تنفس می‌کنند. زنبورهای طلایی که امیلی از سرنوشت برده‌وارشان رهانیده و در شعرهایش تاج‌گذاری کرده است، برایش سرود مرگ سرداده‌اند.

وینی، خواهر امیلی دو گل آفتاب‌پرست و گل‌های سفید معطر در دستان او می‌گذارد، برای این‌که آن‌ها را به قاضی آسمانی هدیه کند؛

گل‌هایی که امیلی دوست می‌داشت. پس از بستن تابوت، بنفشه‌های تازه و برگ‌های فوژر منقبض و آرام روی تابوت می‌گذارند. کشیش آمهرست مزامیر می‌خواند، عالی جناب جنکینز دعا می‌خواند و سرهنگ هیگینسون، کاشف لرزان نبوغ امیلی آخرین شعر امیلی برونته را که اعلام شجاعت در برابر تاریکی هاست آغاز می‌کند: «روح من ترسان نیست». امیلی دیکینسون نوجوان در تاریکی اتاق‌شان این شعر را برای خواهرش پیش از خوابیدن می‌خوانده است: «هیچ جایی برای مرگ نیست / هیچ ذره‌ای که بتواند نابودش کند / از آن جا که تو روح و نفس هستی / آنچه که تو هستی نابود خواهد شد.» هیچ سخن دیگری گفته نخواهد شد.

شش خدمتکار ایرلندی که گاهی برخی از آنان، امیلی را در نگهداری از بوته‌های گل سرخ یاری می‌دادند - دنیس سکانلون، پت وارد، دنیس کشمن، دان موبینی هان و استفن سالیوان، که امیلی «نوجوان لطیف اصطبل» می‌نامیدش - تابوت را روی شانه‌های گره‌دارشان بلند می‌کنند، از در پستی که دولته باز آن روی دیوار آجری به بال‌های فرشته‌ای می‌مانند رد می‌شوند و پس از عبور از انبار با سایه‌های طلایی وارد علف‌های بلند پراز حشره می‌شوند، همان‌طور که امیلی خواسته بود: در روز خاک‌سپاری برای رفتن به گورستان از مزرعه‌ها عبور کنند، نه از کوچه‌ها.

«زمانی که نوبت من فرارسد برای گرفتن تاج مردگان، آلاله‌ای می‌خواهم» آرزوی امیلی برآورده شده است: چمنزار پشت خانه از